

هو

۱۲۱

نان و پنیر

بهاءالدين محمد بن حسين عاملی

معروف به

شیخ بهائی

فهرست

- ١ . بسم الله الرحمن الرحيم
- ٢ . حكايت
- ٣ . فى العقل
- ٤ . قال المولى المعنوى
- ٥ . فى اختلاف العقول
- ٦ . فى العلم وحده
- ٧ . تمثيل
- ٨ . فى التحقيق
- ٩ . فى الفطره
- ١٠ . در توحيد
- ١١ . باقى سخن در توحيد
- ١٢ . فى التكليف والشوق
- ١٣ . فى ماهية الذوات
- ١٤ . فى مجانسة الذوات بالصفات
- ١٥ . فى المناجات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هیچ بر جهلت نداری اعتراف	ای که روز و شب زنی از علم لاف
شرع و دین مقصود دانسته به فرع	ادعای اتباع دین و شرع
نه خبر از مبداء و نه از معاد	و آن هم استحسان و رأی از اجتهاد
گاه ذم حکمت و گاهی کلام	بر ظواهر گشته قائل، چون عوام
بر فلاطون طعن کردن بی گناه	گه تنیدت بر ارسطالیس، گاه
نفی یا اثباتش از روی سفه	دعوی فهم علوم و فلسفه
حاش لله، ار تصور کرده‌ای	تو چه از حکمت به دست آورده‌ای
سیر کردن در وجود خویشتن	چیست حکمت؟ طائر قدسی شدن
خویش را بردن سوی انوار جان	ظلمت تن طی نمودن، بعد از آن
خوشتری، زیباتری، بالاتری	پا نهادن در جهان دیگری
کش جهان تن بود دروازه‌ای	کشور جان و جهان تازه‌ای
نه ز آتش خوف و نه از آب پاک	خالص و صافی شوی از خاک پاک
هر طرف طور انیقی جلوه‌گر	هر طرف وضع رشیقی در نظر
حسن در حسن و جمال اندر جمال	هر طرف انوار فیض لایزال
لیک اگر با فقه و زهد آید قرین	حکمت آمد گنج مقصود ای حزین!
کی توان زد در ره حکمت قدم؟	فقه و زهد ار مجتمع نبود به هم
هر صبح و شام بل آنا فن	فقه چبود؟ آنچه محتاجی بر آن
آنکه شد بی‌زاد، گشت از هالکین	فقه چبود؟ زاد راه سالکین

زهد چه؟ تجرید قلب از حب غیر

گر رسد مالی، نگردی شادمان

لطف دانی؟ آنچه آید از خدا

هر که او را این صفت حالی نشد

نفی، «لاتأسوا علی ما فاتکم»

نیست با وجه زهدات معتبر

گرچه اینها غالباً سد رهند

آنکه گشت آگاه و شد واقف ز حال

مال دنیا را معین خود مدان

حب دنیا، گرچه رأس هر خطاست

حب آن، رأس الخطیات آمدست

سیب، طعمش قوت دل می دهد

عاقل آن را بهر قوت می خورد

پس مدار کارها، عقل است، عقل

تا تعلق نایدت مانع ز سیر

ور رود هم، نبودت با کی از آن

خواه ذل و فقر، خواه عز و غنا

دل ز حب ماسوی خالی نشد

یأس آوردش، شده از راه گم

نقد باغ و راغ و گاو و اسب و خر

پای بند ناقصان گمرهند

داند از دنیا بود بس انفعال

ای محدث «فاحذروا» را هم بخوان

اهل دنیا را در آن، بس خیرهاست

بین حب الشیء و الشیء فرق هست

گه ز رنگش، طفل را دل می جهد

بهر رنگش، طفل حسرت می برد

گر نداری باور، اینک راه نقل

حکایت

عابدی از قوم اسرائیلیان	در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذات جسمی تافته	لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان	کز سرای خلد می‌دادی نشان
صیت عابد رفت تا چرخ کبود	بس که بودی در رکوع و در سجود
قدسیی از حال او شد باخبر	کرد اندر لوح اجر او نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل	سر او را خواست از رب جلیل
وحی آمد کز برای امتحان	وقتی از اوقات با وی بگذران
پس ممثل گشت پیش او ملک	تا کند ظاهر، عیارش بر محک
گفت عابد: کیستی، احوال چیست؟	زانکه با ناچنس، نتوان کرد زیست
گفت: مردی، از علایق رسته‌ای	چون تو، دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان	آمدم تا با تو باشم، یک زمان
گفت عابد: آری این منزل خوش است	لیک با وی، عیب زشتی نیز هست
عیب آن باشد که آن زیبا علف	خودبخود، صد حیف می‌گردد تلف
از برای رب ما نبود حمار	این علفها تا چرد فصل بهار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال	نیست ربت را خری، ای بی‌کمال
بود مقصود ملک، از این کلام	نفی خر اندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر	نه در اینجا و نه در جای دگر
گفت: حاشا! این سخن دیوانگان	این چنین بی‌ربط آمد بر زبان

خوش بود تا در چرا بگماشتی	پیش هر سبزه، خری می‌داشتی
این علفها را چرا می‌آفریدی؟	گر نبودی خر که اینها را چرید
حق منزّه از صفات خلق را	گفت قدسی: هست خر، نی خلق را
گرچه وی را ناقص و جاهل شمرد	پس ملک، هر دم صد استغفار برد
چون علفخوارش تصور کرده بود	با وجود نفی اقرار وجود
کز علف حیوان تواند کرد زیست	بی‌تجارب، از کیا را علم نیست
که در آن پنهان بود سر لطیف	هان، تأمل کن در این نقل شریف
کسب آداب و عبادت می‌نمود	عابد اول در میان خلق بود
بر چه ملت طاعت بی‌چون کند	ورنه، چون داند عبادت چون کند؟
دیده بود او، آنچه دیده دیگران	در اوان خلطه را خلق جهان
چون ندیده به ز طاعت، هیچ کار	بعد از آن کرد او تجرد اختیار
نه فساد ظاهر و نقص جلی	بود عقلش فاسد و ناقص ولی
هر یکی را لیک در دست کسی	مرد عابد، دیده بد خر را بسی
هر یک از سعی خود آورده به دست	گفت: اینها خود همه، از مردم است
در تمسک، دست ما را نیست دخل	مالک ملک آمده هر کس به عقل
پس نباشد، حضرت رب را خری	چون شد اینها جمله ملک دیگری
جمله را حق مالک مطلق بود	او ندانسته که کل از حق بود
هر که را مالیست، از اعطاء اوست	هر که را ملک‌یست، از ابناء اوست
هر که را گه عزت و گه ذلت است	نزع و ایتایش به وفق حکمت است

هر کجا باشد وجود خر به کار	می‌کند ایجاد، از یک تا هزار
هر چه خواهد می‌کند، پیدا بکن	بی‌علاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود	با ملک کرد آنچنان گفت و شنود
هان! مخند ای نفس بر عابد ز جهل	هان، میدان رستن ز نقص عقل سهل
در کمین خود نشینی، گر دمی	خویش را بینی کم از عابد همی
گر تو این اموال دانی مال رب	بهر چه در غصب داری، روز و شب؟
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست	مال، جز مال خدا، پس ظلم چیست؟
آنچه داری مال حق دانی اگر	پس به چشم عاریت، در وی نگر
زان به هر وجهی که خواهی نفع گیر	داده بهر انتفاع، او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نهی کرد	تا شوی از خجالت آن، روی زرد
گر نکردی این لوازم را ادا	دعوی ملزوم کردن، دان خطا
عابد اندر عقل، گرچه بود سست	بود اخلاص و عباداتش درست
کان ملک، تا آن زمان آمد پدید	علت نقصان اجر وی بدید
تا که آخر، در خلال گفتگو	کرد استنباط ضعف عقل او
هست در عقل تو نیز این اختلال	نفی خر کرد او ز حق، تو نفی مال
در تو آیا هست اخلاص و عمل؟	پس چه خندی بر وی ای نفس دغل!

فی‌العقل

مقتبس، نوری ز مشکوه قدیم	چیست دانی عقل در نزد حکیم؟
از معانی، آنچه می‌تابد بر آن	از برای نفس تا سازد عیان
نیستش محتاج عینی کو نکوست	چون جمال عقل، عین ذات اوست
دیگران را نیز نیکویی به اوست	بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست
خواهت گفتن: نکو زان روست عقل	پس اگر گویی، چرا نیکوست عقل
که بود از عین ذات او ظهور	جان و عقل آمد، بعینه، جان نور
فهم کن، تا وارهی از مشکلات	او بذاته، ظاهر آمد، نی به ذات
جسم و جان باشند عقل و شرع و نقل	نیر اعظم دو باشد: شمس و عقل
زانکه این تابد به جسم و آن به جان	نور عقلانی، فزون از شمس دان
نور شمسانی کند تنویر گل	نور عقلانی کند تنویر دل
لیک باطن، از خرد ریان بود	شمس بر ظاهر، همین تابان بود
گوش کن ابیات چند از مثنوی	گر تو وصف عقل از من نشنوی

قال المولوی المعنوی

تا یقینش رو نماید، بی‌شکی	«مشورت می‌کرد، شخصی با یکی
ماجرای مشورت، با من بگو	گفت: ای خوشنام! غیر من بگو
نبود از رأی عدو، پیروز هیچ	من عدوم مر تو را، با من مپیچ
دوست بهر دوست، لاشک خیر جوست	رو کسی جو که تو را او هست دوست
کژ روم، با تو نمایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی
جستن از غیر محل، ناجستی است	حارسی از گرگ جستن، شرط نیست
من تو را کی ره نمایم؟ ره زخم	من تو را، بی‌هیچ شکی، دشمنم
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد همنشین دوستان
هست اندر بوستان، در گولخن	هر که با دشمن نشیند، در ز من
تا نگردد دوست، خصم و دشمنت	دوست را مازار، از ما و منت
یا برای جان خود، ای کدخدا	خیر کن با خلق، از بهر خدا
در دلت ناید ز کین، ناخوش صور	تا هماره دوست بینی در نظر
مشورت با یار مهرانگیز کن	چون که کردی دشمنی، پرهیز کن
که تویی دیرینه دشمن دار من	گفت: می‌دانم تو را ای بوالحسن
عقل تو نگذاردت که کج روی	لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل بر نفس است بند آهنین	طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل، چون شحنه است، در نیک و بدش	آید و منعش کند، واداردش
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی، چو شحنه‌ی عادل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند، همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست	نیست گربه، ور بود، آن مرده است
گربه‌ی چون شیر، شیرافکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان	نعره‌ی او، مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی	خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن، حاکم ایمان بود	که ز بیمش، نفس در زندان بود
عقل دو عقل است اول مکسبی	که در آموزی، چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	وز معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک، تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ، تو شوی در دور و گشت	لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
عقل دیگر، بخشش یزدان بود	چشمه‌ی آن، در میان جان بود
چون ز سینه، آب دانش، جوش کرد	نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
ور ره نقبش بود بسته، چه غم؟	کو همی جوشد ز خانه، دم به دم
عقل تحصیلی، مثال جویها	کان رود در خانه‌ای، از کویها
چون که راهش، بسته شد، شد بینوا	تشنه ماند و زار، با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را	تا رهی از منت هر ناسزا
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل، تو باطن بین شوی
از عدم، چون عقل زیبا رو نمود	خلقتش داد و هزاران عز فرود
عقل، چون از عالم غیبی گشاد	رفت افزود و هزاران نام داد

این که نبود هیچ او محتاج کس	کمترین زان نامهای خوش نفس
تیره باشد روز، پیش نور او	گر به صورت، وا نماید عقل رو
ظلمت شب، پیش او روشن بود	ور مثال احمقی، پیدا شود
لیک، خفاش شقی، ظلمت خر است	کاو ز شب مظلم تر و تاری تر است
ورنه چون خفاش، مانی بی فروز	اندک اندک، خوی کن با نور روز
دشمنی هر جا چراغ مقبلی است	عاشقی هر جا، شکال و مشکلی است
تا که افزوتتر نماید حاصلش	ظلمت اشکال، زان جوید دلش
وز نهاد زشت خود غافل کند	تا تو را مشغول آن مشکل کند
آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان	عقل ضد شهوت است، ای پهلوان
وهم قلب و نقد، زر عقلهاست	وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
هر دو را سوی محک کن زود نقل	بی محک، پیدا نگردهد وهم و عقل
چون محک، هر قلب را گوید: بیا	این محک، قرآن و حال انبیا
که نه بی اهل فراز و شیب من	تا ببینی خویش را ز آسیب من
همچو زر باشد در آتش او به سیم»	عقل را، گر اری سازی دو نیم

فی اختلاف العقول

عقلها را داده ایزد اعتداد	مختلف اقدار بر حسب مواد
شعله‌ها هر یک به حدی منتهی است	مشعلی از شمع جستن، ابلهی است
پس ز هر نفسی، فروغی ممکن است	چون به فعل آید، توانی گفت هست
سعی می‌کن تا به فعل آید تمام	ورنه خواهی بود ناقص، والسلام
سعی و تحصیل است و فکر اعتبار	ترک شغلی کان تو را نبود به کار
برحذر بودن ز طغیان هوا	زانکه افتد عقل از آن در صعیبا
عبرتی گیر از چراغی، ای غنی	در غبار ابر، در کم روغنی
هان، تو بگشا چشم عبرت گیر خود	ساز عبرت رهنمای سیر خود
امتیاز آدمی از گاو و خر	هم به فکر و عبرت آمد، ای پسر!
چون شدی بی‌بهره از فکر ای دغل	دان که «کالانعام» باشی، بل أضل
فکر یک ساعت تو را در امر دین	افضل آمد از عبادات سنین
ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد	در علاج نفس، با تدبیر شد
تقوی قلب و صلاح واقعی	هم به فکر و عبرت است، ای المعی
ای رمیده طبع تو از ذی صلاح	کرده‌ای خود غیبت نیکان مباح
عالمی، گر پیرو سنت شود	مقصدش زان پیروی، غربت شود
چون رسد وقت نماز، از جا جهد	ترک صحبت داده، شغل از کف نهد
گوئیش: مرد ریاکاری بود	اهل مشرب را به دل باری بود
ور ز قید شرع بینی وا شده	لابالی گشته، بی‌پروا شده

در عبادت کرده عادت، چون صبی

صحبت هر صنف کافتد اتفاق

نامیش با مشرب و بی ساخته

بس سبکروح و لطیف و بامزه است

آخر وقت و اقل واجبی

باشد اندر وسعت خلقش وفاق

گوئیش: اصلا ریا نشناخته

گوئیا، نان و پنیر و خربزه است

فی العلم وحده

ای که هستی، روز و شب، جویای علم	تشنه و غواص، در دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست؟	از کتب، آیا کدامین خواندنی است؟
هر کسی، نوعی از آن را رو کند	علم بر وفق طبیعت، خو کند
آن یکی گوید: حساب و هندسه	جمله وهم است و خیال و وسوسه
و آن دگر گوید که: هان، علم اصول	فدیه باشد بر خدا و بر رسول
کاش، حد علم را دانستی	تا از این تشویش و حیرت رستی
گر تو را مقصود، علم مطلق است	حد آن، نزد قدیم بر حق است
علم مطلق، بی حد و بی منتهاست	حد بی حد باز بی حد را سزااست
ور بود مقصود تو ای حق پرست	حد علمی کان کمال انفس است
علم، آن باشد که بنماید رهت	علم، آن باشد که سازد آگهت
علم، آن باشد که بشناسی به وی	لطف و فیض قادر و قیوم و حی
پس بدانی، قدرت بی حد او	فیض و جود و نعمت بی حد او
آن به تعظیم آردت، بی اختیار	وین کند در جمله حال امیدوار
بی تصنع، حب خود در دل کند	بی تکلف، بر عمل مایل کند
چون ز روی شوق، کردی بندگی	آن زمان، داری نشان زندگی
آنکه در طاعت، دلش افسرده است	گر به ظاهر زنده، باطن مرده است
قوم جهال ار عبادت می کنند	بیشتر، از روی عادت می کنند
یا عوامی را، به خود داعی بود	یا برای دنیوی، ساعی بود

تمثیل

بی‌نمازی با یکی از اهل راز
گفت : هر وقتی که کردم قصد آن
و آن دگر گفتش که من کردم نماز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج
حاصلی از وی توقع داشتم
این بود احوال جهال، ای عزیز!
واجبی را در خیال، این گمراهان
داده نسبت بخل یا غفلت به وی
غیر ممکن، کی ز ممکن کرد فرق
تا نشد اوصاف امکانیش فهم
ساحت عزت، چه سان داند بری
تا ندانسته است اعراض عدد
هرچه گوید، در رضا و در غضب
گرچه تقدیس خداوند صمد
زان جهت گوئیم: جمعی از عوام
لیک، این اسلام، حکم ظاهر است
گر نه فضل از حق خود دارد قبول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات

خواست گوید علت ترک نماز
آفتی آمد به مالم، ناگهان
مدتی بسیار و شبهای دراز
گیرد آن دکان و بازارم رواج
چون نشد، یکبارگی بگذاشتم
این بودشان پایه‌ی قدر و تمیز
کرده‌اند از جهل خود، ممکن گمان
در مقایل، خویش را دانسته شیء
آنکه در دریای تشبیه است غرق
کی تواند دید کوتاه، دست وهم
از خلاء و سطح و بعد جوهری
بر چه معنی خواهدش گفتی احد
زان منزهدان، جناب قدس رب
از ره تقلید هم ممکن بود
یافته در سلک اسلام، انتظام
تا برون آید ز گبر و بت پرست
کی شود مقبول تقلید اصول
اصل مطلب چون بود از غامضات

ز آن، نبی مجمل رساند اول پیام

رفته رفته، عقلها چون شد قوی

آنکه از علم سیر دارد خبر

دیده اجمالات و تفصیلاتشان

سائلی پرسید از تفویض و جبر

گفت: تفویض، آنکه اعمال تمام

راست گفت؛ این نیز تفویضی بدست

چون نبودش تاب استعداد و درک

که در آن منظور بودش خاص و عام

یافت بسطی مجملات معنوی

کرده در اقوال معصومین نظر

در تکلم، مختلف حالاتشان

تا شناسد، کیست در امت چو گبر

حق مفوض کرده باشد بر آنانم

لیک، آن نه کز پیمبر واردست

کرد زان تفسیر، این تفیض، درک

فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد در جستجو	بس تفحص کرد حق را کو به کو
در همه حالات، حق منظور داشت	حق ورا دانست، ناحق را گذاشت
گر چینی، هر کتابی را بخوان	عاقبت، مأجوری خود را بدان
ورنه حق مقصود داری ای خبیث	بر تو حجت باشد این علم حدیث
رو تتبع کن وجود رأیها	تا شوی واقف مکانهای خطا
این چنین فرموده، شاه علم و دین	هادی عرفان، امیرالممنین
هان، نگویی فلسفه، کل حق بود	آنکه گوید، کافر مطلق بود
آری! از وی می کند در دل خطور	بس معانی کز دهانت بوده دور
چون تصور کردش آنکو المعی است	دید دانست آنچه خود را واقعی است
چون تواند کرد عقل اثبات شیء	تا نمی فهمند شرح رسم وی
هم برین منوال دان ابطال آن	این بود قانون عقل جاودان

فی الفطره

روزه‌ی هر روز، عادت ساخته	ای لوای اجتهاد افراشته
بسته‌شان در ربقه‌ی صم و بکم	اهل وحدت را به شقوت کرده حکم
هان مشو مسرور بر احوال خود	هان، مشو مغرور بر افعال خود
تا ندانی عاقبت، کار تو چیست	این عبادت‌های تو مقبول نیست
شیشه‌ی امن نفوس اشکسته شد	ای بسا نعلی که وارون بسته شد
کرد بر حقیقت اسلام، قطع	گبر چندین ساله‌ای در حین نزع
بهر ترسا بچه‌ای شد، باده کش	عابدی با شد و مد و کش و فش
ختم کاشف، از سرشت خوب و زشت	کار با انجام کار است و سرشت
ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال	ای بسا بدطینت و نیکوخصال
رفته از وی ختم بر کفر و دغل	طینت بد، آنکه در علم ازل

در توحید

سر برآورده از گریبانت	دست او، طوق گردن جانت
تو در افتاده در ضلال بعید	به تونزدیکتر ز حبل ورید
درد خود را دوا، هم از او جوی	چند گردی به گرد هر سر کوی
عرش تا فرش در کشیده به کام	«لا» نهنگی است، کاینات آشام
از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ	هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
نیست بیرون ز دور این پرگار	نقطه‌ای زین دوا بر پرگار
هست حکم فنا، به جمله محیط	چه مرکب در این فضا، چه بسیط
قاطع وصل کلمان حق است	بلکه مقراض قهرمان حق است
تنگ کرده برو جهان فراخ	هندوی نفس راست غل دو شاخ
گرچه «لا» داشت، تیرگی عدم	دارد از «لا» فروغ، نور قدم
دهد «الا» ز جام وحدت، می	چون کند «لا» بساط کثرت طی

باقی سخن در توحید

می‌برد تا به خدمت ذوالمن	کش کشانش، دوشاخه در گردن
دو نهال است رسته از یک بیخ	میوه‌شان نفس و طبع را تویخ
کرسی «لا» مثلثی است صغیر	اندر او مضمحل، جهان کبیر
هر که رو از وجود محدث تافت	ره به کنجی از آن مثلث یافت
عقل داند، ز تنگی هر کنج	که در او نیست ما و من را گنج
«بوحنیفه» چه در معنی سفت	نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او به شرح هدی	آن مثلث، مباح و پاک ولی
این مثلث، به کیش اهل فلاح	واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث، هر آنکه زد جامی	شد ز مستی، زبون هر خامی
زین مثلث، هر آنکه یک جرعه	خورد، بختش به نام زد قرعه
جرعه‌ی راحتش، به جام افتاد	قرعه‌ی دولتش، به نام افتاد

فی التکلیف والشوق

هان! مدان ضایع رسالات و پیام	هان، مدان بیگار تکلیفان عام
غیر مختص، نه به زید و نه به عمرو	باید اول آید از حق نهی و امر
شوق مکنونی که در نیک و بد است	ز استماع آن دو تا بارز شده است
شرط شوق این و آن دان، نه سبب	امر و نهی شرع و عقل و دین ز رب
گرچه از بهر حدوثش، بودنی است	شرط اصلا محدث مشروط نیست
از زمین کی روید اقسام گیا	گر نباشد بارش نام از سما
لیک این باشد چنان و آن چنین	گل، به فیض عام، روید از زمین
هر یکی دارد ز ذات خود صفات	این یکی خارست آن یک گل به ذات
خار و خس را بهر تون او آفرید	سنبل و گل، بهر رویدن دمید
پس به بارش، حال ذات از وی نژاد	بارش اینها را چنین حالات داد
خویش را ضایع مکن اندر جلال	گر نکردی فهم، بگذر زین مقال

فی ماهیة الذوات

بهر او موجود شد، انسان نمود	هر یک از موجود، با طوری وجود
در ازل ممتاز از غیرش به ذات	بود امر ممکنی از ممکنات
حد علم ارچه نشد مفهوم کس	بود اما بودنی علمی و بس
بی کم و بی کیف و این و متی است	مأخذ کل، قدرت بی منتهی است
خواهی ار تمثیل وی، چون ظل و نور	داشت از حق، بهر حق را هم ظهور
هم ز حق، از بهر حق معلوم بود	ظل، قدرت بود، کل، قبل الوجود
گر تو ماهیاتشان خوانی، رواست	چون معانیشان ز یکدیگر جداست
زان به هر یک صدق، تشبیه حق است	زانکه ماهیت ز ماهو مشتق است
نیست جز تقریب در وسع بیان	آنچه می گویم، همه تقریب دان
جمله تمثیل و مجاز است و قیاس	این بیانات و شروح، ای حق شناس
از پی تمثیل قدوس و قدیم:	وه! چه نیکو گفت دانای حکیم
خاک بر فرق من و تمثیل من	ای برون از فکر و قال و قیل من

فی مجانسه الذوات بالصفات

خواستش خود را به نوعی از عمل	داشت هر ذاتی، چو در علم ازل
تا میسر سازدش در لایزال	بالسان حال کرد از حق سال
گر میسر شر بشد، خذلانش خوان	گر میسر خیر شد، توفیق دان
گر چه بی مسول فعل آمد محال	نی میسر این جز الحان سال
ذیل عدل حق، از آن اطهر بود	لوم، پس عائد به اهل شر بود
خوض دادن عقل را، در وی خطاست	لم این مرموز اسرار خداست
بر تو منحل می شود، بی مشکلی	گر به علم و حکمت حق قائلی
خاصه، تشریح و ریاضی و نجوم	ورنه اول رو تتبع کن علوم
بین چه حکمتهاست در تنویر مهر	بین چه حکمتهاست در دور سپهر
بین چه حکمتهاست در تعلیم جان	بین چه حکمتهاست در خلق جهان
بین چه حکمتهاست در این میوه جات	بین چه حکمتهاست در خلق نبات
رو به «توحید مفضل» کن نظر	صافی این علمها خواهی اگر
بشنوی با حق، بیان ای مرد راه	کاندر آن از خان علم اله
انبیا را علم، از نزد خداست	علم و دانش، جمله ارث انبیاست
از معانی تنیست دانا را گزیر	خواندن صوری نشد صورت پذیر
علم از ایشان می کند در پی نزول	نفس چون گردد مهیای قبول
مثل عقلی کاو به ایشان واصل است	غایتش، گاهی میانجی حاصل است
روی وجهت سوی علیین کند	عقل از بند هوی چون وارهد

انبیا را چیست تعلیم عقول؟

گوش کن گر نیستی ز اهل فضول

کشف سر است آنچه بتوانند دید

نقل ذکر است آنچه باشدشان شنید

فی المناجات

از تو می‌خواهیم، تسلیم عقول	بار الها، ما ظلوم و هم جهول
خیر دارینی بدو واصل کنی	زانکه عقل هر که را کامل کنی
وز تعلم، علم حاصل می‌شود	عقل، چون از علم کامل می‌شود
استفاضه باید از شیخ کبیر	در تعلم، هست دانا ناگزیر
تا ز شر جمله باشم در امان	پس مرا، یارب، به دانایی رسان
مر گرسنه، آنچه از نان و پنیر	تا به دل فائز شود، از فیض پیر